

نظریه های تضادگرا درباره قشربندی اجتماعی

نویسنده: هارولد کریو
مترجم: دکتر سیدرضا میرطاهر



Social
Stratification

در میان نظریه های تضادگرا درباره قشربندی اجتماعی، برخلاف نظریه های کارکردگرا، رهبران مشخصی را نمی یابیم. به نظر می رسد که دو دلیل عمده برای این موضوع وجود دارد: نخست، و مهم تر از همه این که تنوع بیش تری را در زمینه مفروضات مربوط به پارادایم هایی می یابیم که بر ساختار نظریه های تضادگرا تأثیر می نهند. دوم، محبوبیت اخیر نظریه های تضادگرا (برخلاف نظریه های کارکردگرا) در حوزه جامعه شناسی آمریکاست که فرصت اندکی را برای ظهور رهبرانی در این حوزه فراهم کرده است.

هرچند برای دلیل نخست درباره وجود تنوع احترام قائلم، لیکن می توان دو پارادایم تضادگرایی عمده، یعنی پارادایم تضادگرایی غیرانتقادی و پارادایم تضادگرایی انتقادی را شناسایی کرد که بر توسعه نظریه های تضادگرایانه تأثیر نهاده اند. وظیفه اصلی این نوشتار، پس از ذکر برخی وجوه اختلاف و تشابه در نظریه های تضادگرا، به شرح زیر است:

۱. ذکر مختصر مواردی که اخیراً به نظریه مارکسیستی افزوده شده اند؛
۲. بررسی برخی نظریه های تضادگرایانه غیرانتقادی، به طور عمده نظریه دارن دورف؛

۳. ارائه توصیفی کلی از اجزای اصلی نظریه های تضادگرا (از همه انواع آن) که برای درک ماهیت نابرابری و قشربندی اجتماعی در ایالات متحده آمریکا بسیار مفید است.

مورد آخر به نحو مؤثری حاوی تجزیه و تحلیلی از انواع اصلی نظریه های تضادگرایانه خواهد بود.

یکی از مفیدترین شیوه‌های فهم برخی از تفاوت‌های عمده بین دو پارادایم تضادگرا (و هم‌چنین پارادایم کارکردگرا)، بررسی گستره‌ی قشربندی اجتماعی مورد تأکید هر یک از آن‌هاست. از توصیف بسیار مؤثر و برآ دربارۀ سیستم‌های قشربندی می‌توانیم ابعاد اصلی، یعنی طبقه، منزلت اجتماعی و حزب (یا قدرت) را مورد شناسایی قرار دهیم.

آنچه درباره‌ی نظریه‌های قشربندی جالب توجه به نظر می‌رسد این است که همواره نسبت به نظریه‌پردازی‌هایی که روی یکی از این ابعاد بسیار تأکید ورزیده‌اند، تمایل وجود داشته است (جدول ۱ را در این باره ببینید). نظریه‌های برخاسته از پارادایم تضادگرای غیرانتقادی، معمولاً بر «قدرت» یا «حزب»

متنوعی یافت که قبلاً ذکر شده‌اند. نظریه‌پردازان تضادگرای انتقادی این امر را مفروض تلقی می‌کنند که نابرابری به میزان قابل توجهی قابل کاهش است و منشأ اصلی نابرابری در جامعه، به توسعه تاریخی روابط مالکیت مربوط می‌شود. اگر قرار است نابرابری کاهش یابد، این اقدام باید مبتنی بر تغییر روابط مالکیت یا طبقاتی باشد، نه این که آن را بر تضاد منافع عمومی تری که همواره بین موجودات انسانی یافت می‌شود، مبتنی سازیم.

برعکس، نظریه‌های تضادگرای غیرانتقادی معمولاً به نابرابری و قشربندی اجتماعی، براساس منافع متفاوت انسان‌ها و گروه‌ها به معنای عام آن نگاه می‌کنند. هر چند آن‌ها (البته نه همواره به طور صریح)

نظریه‌پردازان نظم‌گرا یا کارکردگرای غیرانتقادی، گرچه بر این عقیده هستند که نابرابری همواره وجود خواهد داشت، لیکن معمولاً بر نیازهای ساختارهای پیچیده انسانی به عنوان دلیل این نابرابری تأکید می‌ورزند. بدین لحاظ، ساختار منزلت اجتماعی به تأمین نظم اجتماعی یاری می‌رساند و به رتبه‌بندی نابرابر منزلت اجتماعی در رابطه با تقسیم کارکردی نیروی کار (یا ساختار شغلی که در جوامع پیچیده ضروری است) منجر می‌شود. این موضوع خود، قشربندی اجتماعی و نابرابری را تبیین می‌کند.

نظریه نو مارکسیستی

نظریه‌پردازان نو مارکسیست، همچنان

جدول ۱. ابعاد طبقه، منزلت اجتماعی و قدرت که در پارادایم‌های قشربندی اجتماعی مورد تأکید قرار گرفته‌اند.

مفروضات ارزشی		
غیرانتقادی	انتقادی	
نظریه کارکردی منزلت - شأن (و منزلت شغلی)	جای آن در نظریات مدرن خالی است	نظم
نظریه قدرت - منازعه قدرت	نظریه طبقه حاکم طبقه	تضاد

به عنوان بُعد اصلی قشربندی اجتماعی تأکید ورزیده‌اند. برای مثال، این نظریات توجه خود را به قدرت سیاسی و یا قدرت و مقام بوروکراتیک رسمی (همانند آنچه و بر صورت داد)، به منظور تبیین ماهیت نابرابری و قشربندی اجتماعی در جوامع صنعتی معطوف کرده‌اند.

یک دلیل وجود چنین تفاوت‌هایی در تأکید بر ابعاد متفاوت قشربندی اجتماعی را تا حدی می‌توان در مفروضات پارادایم‌های

تأکید می‌ورزند که این تضاد منافع، به سرشت خودخواهانه انسان‌ها مرتبط است، لیکن فرض می‌کنند که برخی انواع منافع، همواره مورد منازعه خواهند بود. بدین لحاظ، در جوامع پیچیده، این گونه منافع متفاوت گروه‌ها در ساختارهای قدرت سازمان‌یافته (یا سازمان‌های بوروکراتیک یا سیاسی) که ابزارهای عمومی پیشبرد منافع گروهی از هر نوع هستند، منعکس می‌شوند.

اساس دیدگاه مارکس را درباره‌ی قشربندی اجتماعی قبول دارند. دغدغه اصلی آنان، کاربرد نگرش مارکسیستی درباره‌ی جامعه، در جوامع صنعتی است که از زمان مارکس تغییراتی را تجربه کرده‌اند. در عین حال، آن‌ها از روش‌های جدید تحقیقات علوم اجتماعی برای اثبات برخی از مفاهیم اساسی مارکسیستی بهره می‌برند. مانع‌تغییرات رخ داده در جوامع صنعتی را که موجب ایجاد مشکلات آشکار برای نظریه مارکسیستی

شده اند، مورد بررسی قرار می‌دهیم و روی برخی از مسائل عمده‌ای که تحلیل‌گران مارکسیستی امروزه با آن‌ها مواجه هستند، تمرکز می‌کنیم.

از میان این مسائل، جدی‌ترین آن‌ها رخ ندادن انقلاب سوسیالیستی، حتی در یکی از کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری است. در واقع به نظر می‌رسد، طبقه کارگر که از نظر مارکس برپاکننده چنین انقلاب‌هایی تلقی می‌شد، نسبت به دوره مارکس دارای آگاهی طبقاتی کم‌تری شده و کم‌تر متقاعد نظام سرمایه‌داری است. در واقع کشورهای سرمایه‌داری، دوره‌های بحرانی را که مارکس به منزله پیش‌درآمد انقلابات تلقی می‌کرد، تجربه نکردند، و یا به اندازه‌ای که این دوره‌های بحران را آزمودند، تاکنون با نتایج انقلابی کم‌تری، کنترل و اداره شده‌اند.

به خاطر خواهیم داشت که مارکس نظام سرمایه‌داری انحصاری رو به رشدی را پیش‌بینی کرد که طبقه بالای قدرتمندتر آن، کنترل اقتصاد و کشور را به دست دارد. البته پدیده‌ای شبیه سرمایه‌داری انحصاری قطعاً به وجود آمد، لیکن بسیاری با توجه به شواهد قانع‌کننده استدلال می‌کنند که بالا به مفهوم سنتی آن، یعنی خانواده‌های ثروتمندی که مالکیت بخش عمده ابزار تولید را در جامعه به دست دارند، دیگر وجود ندارد و یا اگر وجود دارد، دارای مالکیت و قدرت بسیار کم‌تری است.

علاوه بر مورد مذکور، شاهد کاهش نسبی مشاغل طبقه کارگر در جوامع پیشرفته سرمایه‌داری و ظهور طبقه متوسط جدید،

آن‌هم در ابعادی هستیم که مارکس پیش‌بینی نکرده بود. نهایتاً این که معضله جدی در مورد تحقق کمونیسم در کشورهای مدعی کمونیسم وجود دارد. بخشی از این مشکل آن است که کشورهای نظیر روسیه و چین از فروپاشی کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری، بدان گونه که مارکس پیش‌بینی می‌کرد، به وجود نیامدند. به علاوه، کشورهای کمونیستی که امروزه وجود دارند، از ایده‌الی که مارکس پیش‌بینی می‌کرد، بسیار دور هستند، حتی پس از اصلاحات گورباچف و دموکراسی در شوروی سابق.

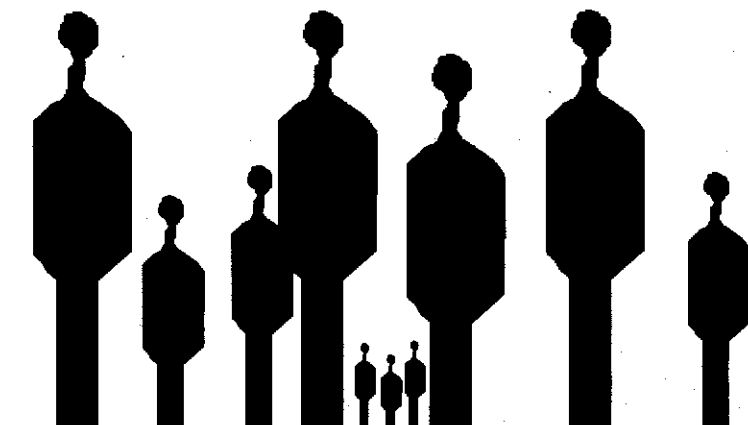
بسیاری از نظریه‌پردازان در مواجهه با معضلات مذکور، این امر را خاطرنشان می‌سازند که مارکس را نمی‌توان مسؤول ناکامی در پیش‌بینی آینده از جهات گوناگون دانست. آن‌ها همچنین، با حدی از روایی متذکر می‌شوند که مارکس دغدغه فرموله کردن قوانین کاملاً عام را نداشت، بلکه صرفاً به دنبال کشف روندهای تاریخی بود. آن‌ها ادعا می‌کنند که نگرش اساسی مارکس در مورد جامعه، نباید به عنوان مدلی جبرگرایانه از جامعه، بلکه به منزله راهنمایی برای تفکر و اندیشه در نظر گرفته شود. نظریه‌پردازان اخیر مارکسیست به درستی اظهار می‌دارند که در گذشته، صبغه سیاسی «جبرگرا-مادی‌گرا»ی مارکس بیش از اندازه مورد تأکید قرار گرفته است. با این همه، مشخص شده است که برخی پیش‌بینی‌های خاص در نظریه مارکسیستی نادرست بوده‌اند. سؤال این است که چگونه باید با این پیش‌بینی‌های نادرست برخورد کرد؟

در مورد نخستین معضل عمده، یعنی این که انقلاب سوسیالیستی در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری به وقوع نپیوست و آگاهی انقلابی اندکی میان طبقه کارگر وجود دارد، برخی بر این استدلال هستند که مارکس صرفاً در زمینه مشخص کردن زمان وقوع انقلاب‌ها غیرواقع عمل کرده است و انقلاب دیر یا زود رخ خواهد داد. لیکن حتی اگر این مطلب درست باشد، این سؤال مطرح می‌شود که چرا وقوع چنین انقلاب‌هایی تا این حد طولانی شده است. پاسخ مارکسیست‌ها به این پرسش را می‌توان با پاسخ به پرسش دوم که در بالا بدان اشاره شد، ترکیب کرد. پرسش این است: چرا هیچ بحران بزرگی در جوامع سرمایه‌داری وجود نداشته است؟ و یا: چرا این گونه دوره‌های بحرانی بدون وقوع تغییرات انقلابی مدیریت و کنترل شده‌اند؟

دو عامل کلی به عنوان مسبب چنین اشتباهات اساسی در نظریه مارکسیستی مطرح شده‌اند: ۱. رشد و تقویت دولت‌ها، و ۲. تأثیرات پیش‌بینی نشده روی طبقه کارگر.

در دوره اخیر، نظریه‌پردازان مارکسیست آثار زیادی را برای تصحیح غفلت مارکس از کارکرد دولت در جوامع سرمایه‌داری، با افزودن دریافت‌ها و روشن‌بینی‌های ویر در این باره، به رشته تحریر درآورده‌اند.^۲ به طور خلاصه، این نویسندگان استدلال می‌کنند که دولت‌های قوی در جوامع سرمایه‌داری تا حدی مستقل از منافع طبقه بالا به وجود آمده‌اند. این دولت‌های قدرتمند تاکنون قادر به مدیریت منافع جمعی بورژوازی (طبقه بالا) برای جلوگیری از بحران و مدیریت دوره‌های بحران، به منظور پیشگیری از تغییرات انقلابی شده‌اند. این کار از راه‌های زیر صورت گرفته است:

۱. برنامه‌ریزی و کنترل شرایط اقتصادی نظیر نرخ بهره در حال کاهش، تورم، و



۱ نظریه‌های برخاسته از پارادایم تضادگرایی غیرانتقادی، معمولاً بر «قدرت» یا «حزب» به عنوان بُعد اصلی قشربندی اجتماعی تأکید ورزیده‌اند

کاهش تقاضا برای کالاهای تولید شده که می‌توانند به پیدایش بحران منجر شوند.

۲. صرف هزینه‌های رفاهی برای کنترل و تسکین فقرا و بی‌کاران در دوره‌های سخت اقتصادی.

۳. مدیریت منازعات درون بورژوازی که می‌توانند به بروز بحران اقتصادی بینجامند (با اقداماتی نظیر وضع مقررات دولتی برای جلوگیری از خارج شدن رقابت از کنترل و انهدام برخی شرکت‌ها).

به سخن دیگر، نظریه پردازان معاصر مارکسیست، به جای این که دولت را (در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته) اسیر سرمایه‌داران طبقه بالا بدانند، به منزله موجودیتی تا حدی مستقل تلقی می‌کنند که اقتصاد را در جهت منافع طبقه بالا اداره می‌کند.

مارکسیست‌های جدید، علاوه بر توصیف چگونگی آرام سازی طبقه کارگر با اصلاحات رفاهی دولت‌ها، عوامل دیگری را نیز برای کاهش آگاهی انقلابی طبقه کارگر مطرح می‌سازند.^۲ نخست این که تصور می‌شود، اتحادیه‌های کارگری برخی دستاوردهای مادی را برای کارگران فراهم ساخته‌اند، لیکن این امر به بهای کنترل طبقه کارگر در جهت منافع درازمدت سرمایه‌داران صورت می‌گیرد. همچنین تصور می‌شود، نخبگان در اتحادیه‌های بزرگ کارگری، بر طبق آنچه که «نهادی کردن» منازعه طبقاتی نامیده می‌شود، با کنترل اعتصاب‌ها و جلوگیری از این که کارگران موضوعات تهدیدکننده‌تری مانند نفوذ بر روند تصمیم‌گیری شرکت‌ها را مدنظر

قرار دهند، در راستای منافع سرمایه‌داران فعالیت می‌کنند.

دوم این که با توجه به دستاوردهای مادی، استاندارد بالای زندگی که طبقه کارگر در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری به دست آورده است به عنوان عاملی برای جلب نظر طبقه کارگر مطرح شده است. جهت‌گیری مصرف‌گرایی بین کارگران که به واسطه استانداردهای بالاتر زندگی و تبلیغات انبوه تشویق می‌شود، هرگز توسط مارکس پیش‌بینی نشده بود. یکی از نتایج این امر، خواست بخشی از کارگران برای پشتیبانی از نظام سرمایه‌داری به صورت مبنایی، و تحمل از خودبیگانگی در شرایط کاری است، مادامی که بتوانند از ثمرات مادی نظام سرمایه‌داری (مانند اتومبیل، قایق، کاروان و موتورسیکلت) بهره‌مند شوند.

عامل سومی که غالباً در مورد فقدان آگاهی طبقاتی انقلابی ذکر می‌شود، قوت و استحکام «روند مشروعیت بخشی» در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری است. همچنان که قبلاً خاطر نشان شد، هر نظام دارای قشربندی اجتماعی، باید کسانی را که در پایین این نظام قرار دارند متقاعد سازد که وضعیت پست و دون پایه آن‌ها تا حدی قابل توجیه است. اثرات رسانه‌های جمعی که در دوره مارکس امری نامتصور بود، همراه با عوامل دیگری مانند آموزش و پرورش نیز توسط نظریه‌پردازان مارکسیست به عنوان عواملی که به ایجاد مقبولیت نظام سرمایه‌داری در بین عموم مردم این کشورها یاری رساندند، مطرح شده است.

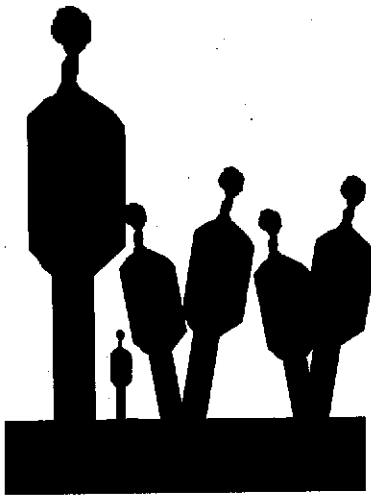
توسعه و گسترش طبقه جدیدی موسوم به «بقه سفیدها»^۵ مرکب از کارگران فنی، کارکنان فروش، کارمندان دفتری، کارکنان خدماتی و اداری نیز از سوی بسیاری از نظریه پردازان مارکسیست به عنوان امری که از دید مارکس پنهان ماند، تصدیق شده است. این طبقه متوسط، صرفاً به عنوان بخشی از طبقه کارگر تعریف شده است؛ هر چند نقش متفاوتی را در نظام سرمایه‌داری ایفا می‌کند.^۶ این طبقه متوسط از نظر سیاسی بیش‌تر محافظه کار محسوب می‌شود و مشوق ایجاد تقسیماتی درون طبقه کارگر است که مارکس آن‌ها را نشناخته بود.^۷ این شکاف‌ها، به دلایل زیر درون طبقه کارگر ایجاد می‌شوند:

۱. کارگران بقه سفید عموماً دارای منزلت بالاتر (اگر نه حقوق بیش‌تر) هستند که به ایجاد تقسیماتی از لحاظ منزلت منجر می‌شود.

۲. کارگران بقه سفید، به دلیل تعامل بیش‌تر با سرمایه‌داران و مدیرانشان، به شناسایی هرچه بیش‌تر منافع سرمایه‌داران تمایل دارند.

۳. توسعه ساختار شغلی که شامل رده‌های بیش‌تری از بالا تا پایین می‌شود، موجب تحرک اجتماعی بیش‌تری شده است. توسعه ساختار شغلی و امید به تحرک اجتماعی، علاوه بر ایجاد شکاف‌های بیش‌تر در طبقه کارگر، به دلیل ایجاد احتمال گریز از «از خودبیگانگی» و وضعیت کاری «بقه آبی» دارای منزلت اجتماعی پایین، موجب کاهش آگاهی طبقاتی شده است.

این اتهام که طبقه بالا (که وسایل تولید عمده را در اختیار و کنترل دارد) دیگر وجود ندارد، مغایر با داده‌های نقیض آن است.^۸ این نظریه پردازان قبول دارند مالکیت و کنترل، پیچیده‌تر از آن چیزی است که مارکس پیش‌بینی می‌کرد، لیکن همچنان



این کافی نیست که دانشمند علوم اجتماعی صرفاً منازعات گروهی سازمان یافته و آشکار را ادراک کند، بلکه باید شیوه‌ای را نیز بشناسد که براساس آن، منافع گروهی یا طبقاتی در یک جامعه توزیع شده‌اند و خواه‌ناخواه یک گروه یا طبقه خاص، منافع گروهی پنهانی را شناسایی کرده است و براساس این منافع عمل می‌کند

برای فهم بیشتر جنبه‌های گوناگون نظام‌های مدرن دارای قشربندی اجتماعی است؛ کاملاً مخالف باشند، اما یک موضوع روشن است: نوشته‌های مارکس اغلب مبهم و متناقض هستند. حتی امروزه اختلاف نظرهای زیادی بر سر آنچه که مارکس واقعاً در نظر داشت، وجود دارد. تقریباً هر انتقادی می‌تواند توسط مارکسیست‌ها با تفسیر دیگری از مارکس «حقیقی»، رد شود (در حالی که چنین وضعیتی در نظریه کارکردگرایی وجود ندارد). تا هنگامی که همه جنبه‌های نظریه مارکس به نحو تجربی بررسی نشوند و مورد پالایش بیش‌تر قرار نگیرند، این معضلات همچنان باقی خواهند ماند.

با این همه همین اواخر، برخی تحقیقات تجربی جالب توجه از دیدگاه مارکسیستی، با موفقیت‌هایی صورت گرفته است. تحسین برانگیزترین این تلاش‌ها، کار تجربی اریک او رایت^{۱۱} درباره رده‌بندی‌های طبقاتی مارکس است.^{۱۲} رایت، با پیروی از این ایده مارکس که طبقه باید در رابطه با نظام تولیدی جامعه (یعنی با توجه به رابطه فرد با ابزار تولید) تعریف شود، نه آن‌چنان که کارکردگرایان می‌گویند، صرفاً بر مبنای سطوح منزلت شغلی مشخص شود، مدلی مبتنی بر چهار طبقه ایجاد کرد. رایت با استفاده از این مدل چهارطبقه‌ای توانست مفید بودن نگرش مارکس درباره طبقه را نشان دهد و برخی از

این امر توافق نظر دارند که نظریه پردازان مارکسیست، برای جلوگیری از آن نوع سلطه دیوان سالارانه‌ای که در اتحاد شوروی پیدا شد، باید ساختارهای سیاسی را به نحو بهتری درک کنند.^{۱۱}

به عنوان نتیجه گیری، بر این نکته باید تأکید ورزید که مطالب مطرح شده در بالا، مجموعه کاملی از معضلاتی نیست که نظریه پردازان اخیر در نظریه اولیه مارکس شناسایی کرده‌اند. همچنین، امروزه همه نظریه پردازان مارکسیست در مورد مجموع مطالبی که به توصیف آن‌ها پرداختیم، توافق نظر ندارند. لیکن مطالب مذکور، نمونه منصفانه‌ای از برخی مشکلاتی هستند که در آثار مارکس یافت شده و نیز نمایانگر نحوه تلاش نویسندگان مارکسیست معاصر برای حل این معضلات است. در مورد موضوع مورد بحث ما، نکته اصلی بدین صورت است: نظریه پردازان مارکسیست، همچنان به پیروی از رهنمودهای اساسی کار نظری مارکس ادامه می‌دهند. آن‌ها با انجام برخی تجدیدنظرها، این نظریه عمومی را، در فهم بیش‌تر جنبه‌های گوناگون نظام‌های دارای قشربندی اجتماعی معاصر، مفید یافته‌اند.

نقد‌های صورت گرفته بر نظریه مارکس و آثار تجربی اخیر

ممکن است بعضی‌ها با این موضوع که نظریه فعلی مارکسیستی راهنمای مفیدی

استدلال می‌کنند که این گونه مالکیت و کنترل توسط طبقه سرمایه دار، اکنون کم‌تر وجود دارد.

درنهایت، بیش‌تر نظریه پردازان مارکسیست اکنون توافق نظر دارند، اتحاد شوروی نوعی از کمونیسم دولتی را به وجود آورد (برخی آن را سرمایه داری دولتی می‌نامند) که از آنچه مارکس پیش‌بینی می‌کرد، بسیار دور است. همچنین طبقه جدیدی از دیوانسالاران حزبی، قدرت را به اسم طبقه کارگر در دست گرفت و به جای این که در راستای منافع طبقه کارگر فعالیت کند، به مفهوم دقیق واژه‌ای که مارکس به کار برد، استثمارگر است؛ یعنی کارگران و کشاورزان مجبور هستند، مازاد تولید خود را به بوروکراسی تسلیم کنند.^۹

به طور کلی، مشکل نظریه مارکس، از این جنبه آن است که وی در زمینه درک دولت به عنوان یک ساختار قدرت فراگیر، ناکام ماند؛ ساختار قدرتی که قادر است در خدمت منافع خاص سرمایه داران و نیز منافع ناچیز نوع دیگری از نخبگان قرار گیرد.^{۱۰} برخی استدلال می‌کنند، به دلیل این که اتحاد شوروی انقلاب کمونیستی زودرسی را تجربه کرد، طبقه جدیدی مرکب از دیوانسالاران حزبی در آن کشور ظهور یافت. (در سال ۱۹۱۷، روسیه یک کشور پیشرفته سرمایه داری با طبقه کارگر قدرتمندی که دارای توان کافی برای حفظ منافع طبقاتی باشد، نبود.) لیکن بیش‌تر صاحب نظران بر

مسائلی را که با اتخاذ نگرش‌های کارکردگرایانه مبتنی بر طبقه‌بندی‌های شغلی ایجاد می‌شود، تبیین کند.

با توجه به تعریف طبقه بر مبنای رابطه آن با نظام تولیدی، چهار طبقه خواهیم داشت که رایت آن‌ها را سرمایه‌داران، مدیران، کارگران و بورژوازی کوچک نامیده است. سرمایه‌داران مالک ابزار تولید (کارخانه‌ها، بانک‌ها، و مانند آن‌ها) هستند و نیروی کار دیگران را می‌خرند و تحت کنترل خود درمی‌آورند. مدیران صرفاً نیروی کار دیگران را برای سرمایه‌داران در کنترل دارند و نیروی کار خود را به سرمایه‌داران می‌فروشند (مانند مدیران شرکت‌ها). کارگران نیز صرفاً دارای نیروی کار هستند که آن را به سرمایه‌داران می‌فروشند. در حالی که بورژوازی کوچک، مالک برخی ابزار تولید کوچک است، اما تعداد بسیار کمی از کارگران را به خدمت می‌گیرد و یا اصلاً کاری در اختیار ندارند (برای مثال، این طبقه شامل صاحبان مغازه‌ها یا فروشگاه‌های کوچک می‌شود). سؤال مطرح این است که: مفهوم مارکسیستی طبقه، در فهم و دریافت چه چیزی به ما یاری می‌رساند؟

بیش‌تر تحقیقات تجربی پیشین درباره قشربندی اجتماعی از دیدگاه کارکردگرایانه صورت گرفته‌اند. موقعیت‌های طبقاتی و یا به زبان دقیق‌تر، موقعیت‌های منزلت شغلی از دیدگاه کارکردگرایان، به منزله رده‌های مبتنی بر مهارت و منزلت، روی پیوستاری از پائین‌ترین رده تا بالاترین رده نگریسته می‌شود. مسلم انگاشته می‌شود که سطح دستمزد، منزلت شغلی و آموزشی تقریباً مطابق با این پیوستار است. به سخن دیگر، کارکردگرایان تقسیمات طبقاتی را، جز به منزله رتبه‌هایی همانند پلکان یک نردبان، به حساب نمی‌آورند. اما این‌گونه پژوهش‌های کارکردگرایان، دارای اشکالات متعددی

است. یکی از اشکالات این است که پژوهش‌های مذکور، هیچ رابطه ساده‌ای را بین این‌گونه درجات شغلی و میزان درآمد نشان نمی‌دهند. اشکال دیگر این است که از طریق سطح آموزش نمی‌توان سطح درآمد را به خوبی پیش‌بینی کرد.

مطالعات انجام شده توسط رایت و پرون (۱۹۷۷) و رایت (۱۹۷۸) یافته‌های جالب توجهی را با استفاده از رده‌بندی طبقاتی مارکسیستی به دست داده‌اند. پژوهش رایت با بهره‌گیری از نمونه‌گیری ملی از افراد جزو نیروی کار، این موضوع را یافت که موقعیت طبقاتی (یعنی چهار رده طبقاتی فوق‌الذکر) به همان خوبی به تبیین تفاوت درآمد بین افراد می‌پردازد که مرتبت شغلی و سطح آموزشی آن را تبیین می‌کنند. نکته جالب توجه دیگر این است که سرمایه‌داران حتی با کنترل (یا حذف) تأثیرات درآمد از سطح آموزشی، مهارت شغلی، سن و تصدی شغلی، باز هم دارای درآمدهای بالاتری هستند. به سخن دیگر، سرمایه‌دار بودن، به ویژه سرمایه‌دار بزرگ بودن، قطع نظر از عواملی نظیر تحصیلات و مهارت شغلی، درآمد بیش‌تری را به ارمغان می‌آورد.

یافته‌های جالب توجه دیگری نیز وجود دارند. برای مثال، تحصیلات، به طور متوسط، کمکی به کارگران برای کسب درآمد بالاتر نمی‌کند، لیکن درآمد بالاتری را برای طبقه مدیران به همراه می‌آورد. با بررسی افراد در هر یک از رده‌بندی‌های طبقاتی، می‌بینیم که تفاوت زیادی از لحاظ درآمد بین مردان و زنان، و سیاهان و سفیدان وجود ندارد. تفاوت‌های کلی درآمدی بین زنان و مردان، و سیاهان و سفیدان (مردان و سفیدپوستان دارای درآمد بالاتری هستند) در وهله نخست، به دلیل موقعیت طبقاتی است. بدین معنا که زنان و سیاهان، نسبتاً بیش از مردان سفید در طبقه کارگر قرار دارند، دارای درآمد متوسط کم‌تری هستند (همان‌گونه که

رایت نیز این مطلب را مشخص ساخته است).

مطالعه مشابهی که توسط راینسون و کلی (۱۹۷۹) صورت گرفته، با استفاده از نمونه‌گیری ملی از ایالات متحده و انگلستان، به نتایج مشابهی دست یافته است. همچنین این پژوهشگران، الگوهای تحرک طبقاتی جداگانه‌ای را به لحاظ وضعیت طبقاتی و منزلت شغلی یافته‌اند. برای کسب موقعیت طبقاتی سرمایه‌داری بهترین راه آن است که در یک خانواده سرمایه‌دار به دنیا بیاییم و برای به دست آوردن موقعیت شغلی عالی، بهترین راه آن است که فرزند والدینی باشیم که دارای تحصیلات عالی و موقعیت شغلی بالایی هستند.

مفهوم همه این مطالب آن است که نحوه رابطه شخص با نظام تولیدی و یا ابزار تولید، موجب ایجاد تفاوت‌هایی می‌شود که بیش‌تر علمای علوم اجتماعی در گذشته آن را نادیده انگاشته‌اند. با این حال از جنبه دیگری، پژوهش فوق نشانگر آن است که موقعیت طبقاتی به نحوی که در مارکسیسم تعریف شده است، قادر به تبیین همه امور درباره تحرک اجتماعی و کسب درآمد نیست. نظریه مارکسیسم به تنهایی نمی‌تواند همه آنچه را که نیاز داریم درباره قشربندی اجتماعی بدانیم، به ما بازگوید. در انتهای این نوشتار، بار دیگر بدین موضوع باز خواهیم گشت.

اجازه دهید تا بحث خود را با ذکر انتقاد نهایی که ما را به گروه بعدی نظریه‌های تضاد رهنمون می‌شود، به پایان برسانیم. شاید مهم‌ترین نقطه ضعف نظریه مارکسیستی این فرض است که منازعات طبقاتی یا اقتصادی، تنها از نوع منازعات بر سر منافع بین اشخاص یا گروه‌ها هستند و یا حداقل مهم‌ترین نوع منازعات هستند. به دلیل همین فرض است که نظریه پردازان مارکسیست می‌توانند پیش‌بینی کنند،

هنگامی که مالکیت خصوصی بر نیروهای تولیدی (اعم از سرمایه، کارخانه و مانند آن‌ها) از میان برود، برابری و هم‌نواپی (نه تضاد) به وجود می‌آید. تاریخ، حداقل تاکنون، جز درباره گروه‌های انسانی کوچک و استثنایی، بر نادرست بودن این فرض صحه می‌نهد. می‌توان نابرابری را تا حدی با حذف مالکیت خصوصی نیروهای تولیدی، کاهش داد، لیکن منافع دیگری در معرض منازعه قرار دارد و گروه‌های معارض دیگری نیز در جوامع مدرن وجود دارند.

نظریه‌های منازعه قدرت

دیگر نظریه‌های تضاد در باب قشربندی اجتماعی پیرو آن چیزی هستند که تحت عنوان «پارادایم تضاد غیرانتقادی» از آن یاد کردیم. مهم‌ترین نکته در این نظریه‌ها آن است که منازعه و تضاد را نافذترین جنبه موجودات انسانی و جوامع انسانی تلقی می‌کنند؛ یعنی شرایطی که محدود به روابط اقتصادی نیست. دارن دورف (۲۰۸): «به نظر (۱۹۵۸) در این باره اظهار می‌دارد: «به نظر می‌رسد که نه تنها در حیات اجتماعی، بلکه هر جا حیات باشد، تضاد نیز وجود دارد.» در این باره کالینز (۵۹: ۱۹۷۵) نیز این گونه می‌گوید: «از دیدگاه نظریه تضاد، بینش اساسی آن است که موجودات انسانی، حیوانات اجتماعی، لیکن مستعد تضاد و کشمکش هستند.»

برچسب «نظریه پرداز تضاد غیرانتقادی» اندکی غیرمنصفانه است. ما نمی‌گوییم که این نظریه پردازان غالباً نسبت به استثمار و نابرابری غیرمنتقد هستند و یا نسبت به کسانی که در انتهای نظام قشربندی قرار دارند، احساس همدردی نمی‌کنند اما این نظریه پردازان در مورد این موضوع توافق دارند که تضاد و استثمار، در هر شکلی و به هر میزانی، همواره بین موجودات انسانی و

جوامع بشری یافت خواهد شد. آن‌ها استدلال می‌کنند که صرفاً با چنین برداشتی از تضاد و منازعه در همه جوامع، قادر به آموختن برای مقابله با آن و شاید کاهش نابرابری و استثمار هستیم. با این حال، آن‌ها همانند «وبر»، تمایل دارند که نسبت به چنین احتمالی، حالتی بدبینانه داشته باشند.

سؤال مطرح این است که این نوع از نظریه تضاد، جدا از آنچه درباره ماهیت تضاد بین موجودات انسانی و جوامع بشری به ما می‌گوید، به نحو خاص، چه حرفی برای گفتن درباره قشربندی اجتماعی دارد؟ این نظریه پردازان، با بیان این فرض که افراد از جنبه‌های متفاوت دارای منافع متعارضی هستند، اظهار می‌دارند که برای فهم قشربندی اجتماعی، نگرش کلی‌تری درباره قدرت و تضاد (منازعه) لازم است. قدرت را می‌توان به شیوه‌های متفاوت تعریف کرد، لیکن در وسیع‌ترین معنای آن، عبارت است از توانایی وادار ساختن فرد دیگری (از طریق زور، پاداش، و دیگر شیوه‌ها) به انجام آنچه که می‌خواهید، و یا انجام آنچه که می‌خواهید، حتی هنگامی که این کار برخلاف منافع او باشد.

ابزارهای قدرت هرچه که می‌خواهد باشد (اعم از اقتصادی، سیاسی، نظامی و مانند آن)، لیکن قدرت یک کالای عمومی است که می‌تواند در خدمت منافع یا هدف‌های بسیاری باشد. علاوه بر این، اگر در صدد فهم یک آرایش اجتماعی گسترده نظیر قشربندی اجتماعی باشید، باید توجه داشته باشید که گروه‌های افراد می‌توانند دارای منافع مشترک باشند و برای نیل به این منافع مشترک، در کنار یکدیگر فعالیت کنند. بدین ترتیب، برای فهم یک نظام قشربندی اجتماعی، باید منافع سازمان یافته طبقات یا گروه‌ها را به جای تضادها و منازعات تصادفی افراد درک کنیم.

نظریه تضاد دارندورف^۱

یکی از پرنفوذترین نظریه‌های تضاد درباره قشربندی اجتماعی، نظریه رالف دارندورف (۱۹۵۹) است. وی نظریه خود را با توصیف نقاط قوت یا ضعف نظریه مارکسیستی شروع می‌کند و سپس آنچه را که نقاط قوت نظریه وبر می‌داند، به نقاط قوت نظریه مارکس اضافه می‌کند. دارندورف، در بررسی نظریه مارکس، با این موضوع موافقت دارد که جوامع را باید از چشم‌انداز تضاد و منافع متفاوت نگریست. علاوه بر این، وی اعتقاد دارد که تأکید مارکس بر منافع گروهی سازمان یافته (یا آشکار) و غیرسازمان یافته (یا پنهان) برای فهم جنبه‌های بنیادی تر قشربندی اجتماعی، صحیح بوده است.

به سخن دیگر، این کافی نیست که دانشمند علوم اجتماعی صرفاً منازعات گروهی سازمان یافته و آشکار را ادراک کند، بلکه باید شیوه‌ای را نیز بشناسد که براساس آن، منافع گروهی یا طبقاتی در یک جامعه توزیع شده‌اند و خواه‌ناخواه یک گروه یا طبقه خاص، منافع گروهی پنهانی را شناسایی کرده است و براساس این منافع عمل می‌کند. احتمال این که این منافع گروهی پنهانی، به منافع گروهی آشکار تبدیل شوند، همواره وجود دارد. درنهایت، دارندورف مدل اولیه دو طبقه‌ای مارکس را می‌پذیرد. از دیدگاه وی، همواره دو طبقه فرمانفرما و فرمانبردار وجود دارند.

دارندورف در دیگر موضوعات، نظرات مارکس را مردود می‌شمارد. برای مثال، وی با این نظر که انقلاب تضاد و منازعه طبقاتی را از میان خواهد برد، مخالف است. از نظر او، نزاع طبقاتی یا گروهی، یک جنبه غیرقابل اجتناب جوامع سازمان یافته به شمار می‌آید. شاید مهم‌ترین نکته این باشد که دارندورف دیدگاه مارکس را مبنی بر این که تضاد طبقاتی در جوامع پیشرفته صنعتی عمدتاً و یا صرفاً

برخی انتقادات درباره نظریه‌های تضاد قدرت

علاوه بر دارندورف، نظریه پردازان دیگری نیز وجود دارند که عموماً در پارادیم تضاد غیرانتقادی می‌گنجند. نظریه لنسکی^{۱۷} (۱۹۶۶) از بیش تر جنبه‌ها، در این طبقه بندی جای می‌گیرد. بدین جهت قید بیش تر جنبه‌ها را آوردیم که لنسکی در تبیین قشریندی اجتماعی، با توجه به وجود جوامع شکارگر و جمع آوری کننده و جوامع صنعتی، به مفروضات کارکردگرایانه متوسل شده است.

در سال‌های اخیر، راندال کالینز^{۱۸} (۱۹۷۵) نظریه تضاد بر مبنای منافع مختلف و متعارض را مطرح ساخت. آنچه که در نظریه کالینز به ویژه جالب توجه و مفید است، ترکیب تجزیه و تحلیل سطح خرد (سطح افراد یا گروه‌های کوچک است) که از جانب نظریه پردازان تعامل اجتماعی، نظیر گوتمن^{۱۹} (۱۹۵۹) و گارفینکل^{۲۰} (۱۹۶۷) مطرح شده است، با تجزیه و تحلیل سطح کلان. نظریه کالینز، بیش از دیگر نظریه‌ها، به توضیح همه انواع رفتارهای انسانی (نظیر روابط خانوادگی، تعاملات و مکالمات اجتماعی) که بر نظام قشریندی اجتماعی تأثیر می‌نهند، پرداخته است.

در این جا مجال بررسی همه تفاوت‌ها

اجتناب ناپذیری به عامل تعیین کننده تضادهای اجتماعی نظام مند، از همان نوعی تبدیل می‌شود که درخور مفهوم سنتی مارکسیستی تضادهای طبقاتی است.

دارندورف برخلاف مارکس، همه انواع منافع فردی یا گروهی را تصدیق می‌کند. به علاوه، او به «مؤسسات الزاماً هماهنگ» در همه ابعاد آن‌ها که به اجرای همه نوع وظایف می‌پردازند، اشاره دارد. نکته مهم این است که اشخاص در زمان واحد ممکن است، در بسیاری از این گونه مؤسسات دارای جایگاه باشند. برای مثال، شخصی ممکن است دارای جایگاهی در رابطه با حکومت (یک نخبه سیاسی یا یک شهروند)، در رابطه با کل اقتصاد (مدیر اجرایی یک شرکت و یا یک مصرف کننده)، در رابطه با شغلش (یک مدیر یا کارگر) و همچنین برخی دیگر از مؤسسات، نظیر کلیسا (یک مقام عالی کلیسا یا یک عضو ساده) یا دانشگاه (رئیس دانشگاه یا یک دانشجو) باشد. هر یک از این جایگاه‌ها نمایانگر مجموعه متفاوتی از منافع در رابطه با حفظ اقتدار یا عدم اقتدار است. این منافع صرفاً منافع پنهانی هستند که به صورت مشترک فرض می‌شوند (مانند منافع مدیر در مقابل کارگر)؛ تا زمانی که منافع مذکور شناسایی شوند و گروه‌های ذی نفع مخالف، براساس آن‌ها (یعنی منافع آشکار) اقدام کنند.

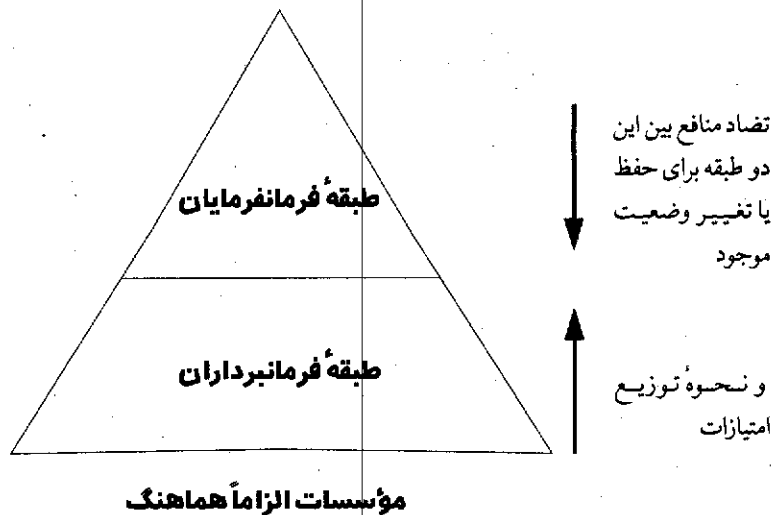
مبتنی بر منافع اقتصادی است، مردود می‌شمارد. وی انتقاد خود از مارکس را با این استدلال پشتیبانی می‌کند که طبقه بالا دیگر مالک و کنترل کننده ابزارهای تولید نیست. در عوض، او تز «کنترل مدیریتی» را می‌پذیرد که مبتنی بر تفکیک «کنترل» از «مالکیت» است و در آن، مدیران غیرمالک، کنترل اقتصاد را به دست دارند. به علاوه، دارندورف بر این عقیده است که رشد طبقه متوسط در جوامع صنعتی، ماهیت تقسیمات اقتصادی را بدان گونه که مارکس توصیف کرده، تغییر داده است.

بدین ترتیب، اگر دارندورف مبنای تضاد طبقاتی را در منافع اقتصادی که مارکس مشخص ساخته است، نمی‌داند، پس کجا آن را می‌جوید؟ وی در این مرحله نقطه نظرات ویر را به بحث خود می‌افزاید: همه جوامع صنعتی یا پیچیده باید دارای آشکالی از سازمان اجتماعی باشند که ویر آن را «مؤسسات الزاماً هماهنگ»^{۱۵} می‌نامد. این گونه مؤسسات، مانند تشکیلات بوروکراتیک، بر محور انجام وظایف عمده در جامعه متمرکز شده‌اند. مؤسسات مذکور را در بخش تجاری، حکومت، اتحادیه‌های کارگری، دانشگاه‌ها، سازمان‌های خیریه و در واقع در همه ساختارهای اجتماعی سازمان یافته، می‌توان یافت. در داخل این «مؤسسات الزاماً هماهنگ»، نقش‌ها و مناصب متفاوتی وجود دارند که توسط افراد اشغال می‌شوند.

به دلیل این که این مؤسسات نقش نافذ و مؤثری در جامعه به عهده دارند، منافع فردی و گروهی بر مبنای روابط فردی یا گروهی با این مؤسسات سازمانده شده‌اند. درون همه مؤسسات الزاماً هماهنگ، نقش‌های معتبر سلطه و فرمانبرداری وجود دارند. در این باره دارندورف (۱۹۵۹: ۱۶۵) چنین می‌نویسد: «یکی از تزه‌های اصلی این پژوهش متشکل از این فرض است که این گونه توزیع ناهمسان اقتدار، به نحو

۱ موقیعت‌های طبقاتی و یا به زبان دقیق تر، موقیعت‌های منزلت شغلی از دیدگاه کارکردگرایان، به منزله رده‌های مبتنی بر مهارت و منزلت، روی پیوستاری از پائین ترین رده تا بالاترین رده نگریسته می‌شود





اگر مقایسه‌های «میان‌ملی» و «میان‌فرهنگی» را لحاظ کنیم، مطمئناً درمی‌یابیم که برخی از «مؤسسات الزاماً هماهنگ» در یک کشور، بسیار مهم‌تر از بقیه هستند.^{۲۱} این اشکال شبیه به انتقاد وارده از سوی مارکسیست‌ها نیست، زیرا احتمال دارد در برخی کشورها مؤسسات اقتصادی در اولویت باشند، در حالی که در دیگر کشورها، مؤسسات سیاسی، مذهبی، نظامی و یا دیگر مؤسسات در کل نظام قشربندی اجتماعی، از اهمیت بیش‌تری برخوردار باشند.

جدی‌ترین انتقاد مبتنی بر پاسخ به این پرسش است که با اتخاذ نظریه دارندورف، چگونه می‌توانیم مشخص کنیم که چه کسانی در هر یک از این دو طبقه قرار دارند؟ در موارد زیادی، این موضوع ساده به نظر می‌رسد. برای مثال، در شرکت جنرال موتورز، هیأت‌مدیره آن جزو طبقه فرمانفرمایان هستند، در حالی که کارگران این شرکت در خط مونتاژ، جزو طبقه فرمانبرداران به شمار می‌آیند. اما مهندسان و مدیران خرد و سرپرستان خط تولید، جزو کدام طبقه هستند؟ به دیگر سخن، خط فاصل بین این دو طبقه کجا ترسیم می‌شود؟ دارندورف می‌توانست چنین پاسخ دهد که این امر به منافع خاص مورد منازعه بستگی دارد. اما این پاسخ بسیار دلخواهانه است. درجات متفاوتی از اقتدار وجود دارد، اما باید تصدیق کرد که همین موضوع، نظریه دارندورف را بسیار پیچیده و اغلب گیج‌کننده می‌سازد.

اجازه دهید قبل از نتیجه‌گیری، یک پژوهش تجربی ذرخور و جالب توجه را ملاحظه کنیم. مطالعه صورت گرفته توسط رایبسون و کلی^{۲۲} (۱۹۷۹) قبلاً در رابطه با رده‌بندی طبقاتی مارکسیستی مورد اشاره قرار گرفت، لیکن در مطالعه مذکور، کوشش به عمل آمد تا برخی از نظرات طبقاتی دارندورف

شکل ۲. نظریه تضاد دارندورف

می‌کنند که تضادهای فردی و گروهی، برای قشربندی اجتماعی از اهمیت درجه دوم برخوردارند. البته، نظریه پردازان تضادگرایی انتقادی معمولاً بر روابط اقتصادی به عنوان عامل درجه اول تأکید می‌ورزند. همان‌گونه که مارکس نیز اظهار می‌دارد، شرایط مادی مربوط به ضرورت‌های اساسی حیات، در بطن منازعات جوامع انسانی قرار دارد. مارکسیست‌ها استدلال می‌کنند که بخشی از معضل مربوط به این است که نظریه دارندورف غیرتاریخی است. به عبارت دیگر، وی در زمینه شناخت کافی توسعه نظام‌های قشربندی اجتماعی به منزله منازعاتی بر سر منابع اقتصادی، ناکام مانده است.

این نوع انتقادات قابل پیش‌بینی، و عمدتاً در زمره موضوعات مرتبط به دیدگاه و چشم‌انداز هستند. لیکن با توجه به نظریه دارندورف، اشکالات جدی بیش‌تری را می‌یابیم. یکی از این اشکالات مربوط به نحوه برخورد کلی وی با «مؤسسات الزاماً هماهنگ» است. می‌توان پذیرفت که این‌گونه نهادها، همه ساختارهایی از روابط سلسله‌مراتبی مبتنی بر اقتدار هستند که در چنین نظام سلسله‌مراتبی، برخی اشخاص اقتدار بیش‌تری نسبت به دیگران دارند. اما

و مشخصات خاص انواع نظریه‌های تضاد قدرت را نداریم، لیکن اصول مشترک آن‌ها را خلاصه می‌کنیم. همه این نظریه‌ها از این فرض‌ها شروع می‌کنند که:

۱. نظریه‌های قشربندی اجتماعی باید بر منافع فردی و گروهی متفاوت مبتنی شوند.
۲. این منافع مختلف هستند.
۳. چنین تضاد منافع مبنای تضاد طبقاتی را تشکیل می‌دهد.

مهم‌ترین مطلب این است که گروه‌ها چگونه ساختارهای اجتماعی سازمان‌یافته (که دارندورف آن‌ها را «مؤسسات الزاماً هماهنگ» می‌نامد) و نظام‌های قشربندی اجتماعی را تشکیل می‌دهند و گرد یکدیگر جمع می‌شوند.

بیش‌تر انتقادات از نوع عمومی بر نظریه تضاد، مربوط به مفروضاتی است که دیگر نظریه‌پردازان اتخاذ کرده‌اند. انتقادات وارده از سوی نظریه پردازان کارکردگرا به راحتی قابل فهم هستند. برای مثال، آن‌ها ادعا می‌کنند که افراد در وهله نخست در پی منزلت اجتماعی برحسب نظام ارزشی مشترک هستند که این امر به نوبه خود، آن‌ها را به تخمین برآورده شدن نیازهای نظام اجتماعی رهنمون می‌شود. آن‌ها استدلال

۱ منشأ اصلی نابرابری در جامعه، به توسعه تاریخی روابط مالکیت

مربوط می شود

۱ می توان نابرابری را تا حدی با حذف مالکیت خصوصی نیروهای

تولیدی، کاهش داد

زیر نویس:

1. Dahren dorf

2. Weber

۳. برای مثال ببینید:

Therborn 1978, Miliband 1969, 1977,

Harrington 1976, wright 1978a

۴. در این باره بنگرید به:

Marcuse 1964, Miliband 1969, Arorowitz

1974

5. white-collars

۶. در این باره ببینید:

wright and perone 1997, wright 1987a,

1978b, Anderson 1974

۷. برای مطالعه تحلیلی عمیق تر در این زمینه، به کتاب میلز

(۱۹۵۳) مراجعه کنید.

۸. برای مثال، ببینید: Zeillin 1974

9. Harrington, 1976: 50.

۱۰. همان گونه که 213: wright 1978 a

11. wright 1978 a: 219.

12. Eriko. wright

13. 1978 a; 1978 b; wright and Perrone

1977.

14. Dahrendorf's Conflict Theory

15. Imperatively

16. coordinated associations

17. Lenski

18. Randall Collins

19. Goffman

20. Garfinkel

۲۱. گیدنز، ۱۹۷۲، ص ۷۲.

22. Rabinson and Kelley

منبع:

این مقاله ترجمه ای است از فصل پنجم کتاب زیر:

Kerho, Harold, R(2003). Social Stratification and inequality: class conflict in Historical, comparative, and global perspective, Mc GrawHill Book company, pp, 126-141.

متفاوتی بودند (مانند رأی دادن به حزب دموکرات یا جمهوری خواه در ایالات متحده)؛ البته به جز موقعیت طبقاتی (براساس تعریف دارندورف) در ایالات متحده.

در نهایت، همان گونه که در بالا تا حدی بحث شد، یافته های آن ها نشان می دهند که خطوط متمایزی از دستاوردهای طبقاتی و شغلی وجود دارد. برای مثال، پدری از طبقه بالا، چه براساس تعریف مارکس و چه براساس تعریف دارندورف از طبقه، شانس بهتری برای پسر خود به منظور نیل به موقعیت جزو طبقه بالا بودن ایجاد می کند. در عین حال، پدری با موقعیت شغلی عالی، بدان گونه که در تعریف سطوح منزلت شغلی و مهارت های شغلی تعریف شده؛ شانس بهتری برای پسر خود به منظور نیل به موقعیت شغلی عالی فراهم می آورد. لیکن این فرایندها به نحو مستحکمی به یکدیگر مرتبط نیستند. بدین معنا که پدری در موقعیت شغلی عالی، چندان کمکی به پسر خود برای نیل به موقعیت طبقاتی عالی (به نحو تعریف شده توسط مارکس و دارندورف)، و برعکس نخواهد کرد.

نظریه طبقاتی دارندورف، علاوه بر این که دارای ارزش تحلیلی است، تا حدی نیز دارای پشتوانه تجربی است. اما همان گونه که در بحث خود درباره نظریه پردازان معاصر مارکسیست متذکر شدیم، نظریه دارندورف همه آن چیزی را که درباره قشر بندی اجتماعی نیاز به دانستن آن داریم، بازگو نمی کند.

نیز مورد سنجش و آزمون قرار گیرد. طبقه سرمایه دار (به مفهوم مارکسیستی آن) به عنوان کسانی که مالک و یا کنترل کننده ابزار تولید هستند، تعریف و مورد سنجش قرار می گیرد، در حالی که رده بندی های طبقاتی دارندورف بر طبق درجات اقتدار (با توجه به انتقاد بالا) سنجیده می شود. «رابینسون و کلی» میزان یا درجه اقتدار را براساس این که چه تعداد از کارکنان در رده های بالایی و پائینی یک فرد خاص قرار دارند، اندازه گیری می کردند. آن ها به منزله سومین تعریف از رتبه بندی، موقعیت شغلی معمول و یا سطوح مهارتی را می سنجیدند. داده های آن ها مرکب از نمونه های ملی از افراد شاغل در انگلستان و ایالات متحده بود.

رابینسون و کلی، این سنججه های متفاوت طبقه و موقعیت شغلی را با سه متغیر مستقل اصلی به یکدیگر مرتبط ساختند. آن ها دریافتند که:

۱. هر سه سنججه طبقاتی / موقعیت شغلی، تقریباً به نحو مساوی در زمینه تبیین تفاوت های درآمدی بین اشخاص مورد نمونه گیری، مناسب بودند.

۲. هر سه سنججه طبقاتی / موقعیت شغلی، در زمینه تبیین هویت های طبقاتی متفاوت در نمونه شان (برای مثال، این که آیا اشخاص خود را در طبقه بالا، طبقه متوسط و یا طبقه کارگر ملاحظه می کردند) مفید بودند.

۳. هر سه سنججه طبقاتی / موقعیت شغلی، مربوط به رأی دهی به احزاب سیاسی

